



آیدا در آینه

احمد شاملو (الف-بامداد)

آغاز

بی گاهان
به غربت
به زمانی که خود درنرسیده بود -

چنین زاده شدم در بیشه‌ی جانوران و سنگ،
و قلبام
در خلا
تپیدن آغاز کرد.

گهواره‌ی تکرار را ترک گفتم
در سرزمینی بی‌پرنده و بی‌بهار.

نخستین سفرم بازآمدن بود از چشم‌اندازهای امیدفرسای ماسه و
خار،
بی‌آن که با نخستین قدم‌های ناآزموده‌ی نوپائی‌ی خویش به راهی
دور رفته باشم.

نخستین سفرم
بازآمدن بود.

دوردست
امیدی نمی‌آموخت.
لرزان

بر پاهای نو راه
رو در افق سوزان ایستادم.
دریافتم که بشارتی نیست
چرا که سرابی در میانه بود.

دوردست امیدی نمی آموخت.

دانستم که بشارتی نیست:

این بی کرانه

زندانی چندان عظیم بود

که روح

از شرم ناتوانی

در اشک

پنهان می شد.

فروردین ۱۳۴۰

شبانه

میان خورشیدهای همیشه
 زیباییِ تو
 لنگری ست -
 خورشیدی که
 از سپیده دم همه ستاره گان
 بی نیازم می کند.

نگاهات

شکستِ ستم گری ست -
 نگاهی که عریانیِ روح مرا
 از مهر
 جامه ئی کرد

بدان سان که کنون ام
 شب بی روزنِ هرگز
 چنان نماید که کنایتی طنز آلود بوده است.

و چشمانات با من گفتند
 که فردا
 روز دیگری ست -

آنک چشمانی که خمیرمایه ی مهر است!
 وینک مهر تو:
 نبرد افزاری

تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم.

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.
به جز عزیمتِ نا به هنگامِ ام‌گزیری نبود
چنین انگاشته بودم.

آیدا فسخِ عزیمتِ جاودانه بود.

میانِ آفتاب‌های همیشه
زیبائیِ تو
لنگریست -

نگاهات

شکستِ ستم‌گریست -
و چشمانات با من گفتند
که فردا
روزِ دیگریست.

شهریور ۱۳۴۱

من و تو، درخت و بارون ...

من باهarm تو زمین
 من زمینam تو درخت
 من درختam تو باهار -
 ناز انگشتای بارون تو باغام می کنه
 میون جنگلا تاقام می کنه.

تو بزرگی مٹ شب.
 اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

مٹ شب.

خود مهتابی تو اصلاً، خود مهتابی تو.
 تازه، وقتی بره مهتاب و
 هنوز

شب تنها

باید

راه دوری رو بره تا دم دروازه‌ی روز -
 مٹ شب گود و بزرگی
 مٹ شب.

تازه، روزم که بیاد

تو تمیزی

مٹ شب‌نم

مٹ صبح.

تو مٹ مخمل ابری

مٹ بوی علفی

مٹ اون ململ مه نازکی:

اون ململِ مه

که رو عطرِ علفا، مثلِ بلا تکلیفی

هاج و واجِ موندهِ مردد

میونِ موندن و رفتن

میونِ مرگ و حیات.

مثِ برفایی تو.

تازه آیم که بشن برفا و غریون بشه کوه

مثِ اون قله‌ی مغرورِ بلندی

که به ابرایِ سیاهی و به بادایِ بدی می‌خندی...

من باهارم تو زمین

من زمین‌ام تو درخت

من درخت‌ام تو باهار،

نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغ‌ام می‌کنه

میونِ جنگلا تا قدام می‌کنه.

مهر ۱۳۴۱

من و تو ...

من و تو یکی دهان‌ایم
 که با همه آوازش
 به زیباتر سرودی خواناست.

من و تو یکی دیدگان‌ایم
 که دنیا را هر دم
 در منظرِ خویش
 تازه‌تر می‌سازد.

نفرتی
 از هر آن‌چه بازِ مان دارد
 از هر آن‌چه محصورِ مان کند
 از هر آن‌چه واداردِ مان
 که به دنبال بنگریم، -

دستی
 که خطی گستاخ به باطل می‌کشد.

من و تو یکی شوریم
 از هر شعله‌ئی برتر،
 که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیره‌گی نیست
 چرا که از عشق
 روئینه‌تن‌ایم.

و پرستوئی که در سرپناهِ ما آشیان کرده است
 با آمدشدنی شتاب‌ناک
 خانه را

از خدائی گم شده

لبریز می کند.

۲۳ دی ۱۳۴۱

خفته گان

به مناسبت بیستمین سال قیام دلیرانه‌ی گتوی شهر ورشو

از آن‌ها که رویاروی

با چشمان گشاده در مرگ نگریستند،

از برادران سربلند،

در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که خشم گردن‌کش را در گره‌ی مشتهای خالی‌ی خویش

فریاد کردند،

از خواهران دل‌تنگ،

در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که با عطر نان گرم و هیاهوی زنگ تفریح بیگانه ماندند

چرا که مجال ایشان در فاصله‌ی گهواره و گور بس کوتاه بود،

از فرزندان ترس‌خورده‌ی نومید،

در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

ای برادران!

شماله‌ها فرود آرید

شاید که چشم ستاره‌ئی

به شهادت

در میان این هیاکلِ نیمی از رنج و نیمی از مرگ که در گذرگاه رویای

ابلیس به خلا پیوسته‌اند

تصویری چنان بتواند یافت

که شباهتی از یهوه به میراث برده باشد.

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند.
 اینان مرگ را
 چندان شکوه‌مند و بلند آواز داده‌اند
 که بهار
 چنان‌چون آواری
 بر رگ دوزخ خزیده است.

ای برادران!
 این سنبله‌های سبز
 در آستان درو سرودی چندان دل‌انگیز خوانده‌اند
 که دروگر
 از حقارت خویش
 لب به تَحَسُّر گزیده است.
 مشعل‌ها فرود آرید که در سراسر گتتوی خاموش
 به جز چهره‌ی جلادان
 هیچ چیز از خدا شباهت نبرده است.
 اینان به مرگ از مرگ شبیه‌ترند.
 اینان از مرگی بی‌مرگ شباهت برده‌اند.
 سایه‌ئی لغزان‌اند که
 چون مرگ
 بر گستره‌ی غم‌ناکی که خدا به فراموشی سپرده است
 جنبشی جاودانه دارند.

تکرار

جنگل آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر این پهنه‌یِ نوید فرود آمدند
که کتاب رسالت شان
جز سیاهه‌یِ آن نام‌ها نبود
که شهادت را
در سرگذشت خویش
مکرر کرده بودند.

با دستان سوخته
غبار از چهره‌یِ خورشید سترده بودند
تا رخساره‌یِ جلادان خود را در آینه‌هایِ خاطره بازشناسند.
تا دریابند که جلادان ایشان، همه آن پای‌درزنجیرانند
که قیام درخون‌تپیده‌یِ اینان
چنان چون سرودی در چشم‌انداز آزادی‌یِ آنان رُسته بود، -
هم آن پای‌درزنجیرانند که، اینک!
بنگرید
تا چه گونه

بی‌ایمان و بی‌سرود
زندان خود و اینان را دوستاق‌بانی می‌کنند،
بنگرید!
بنگرید!

جنگل آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر گستره‌یِ تاریک فرود آمدند
که فریاد درد ایشان
به هنگامی که شکنجه بر قالبِ شان پوست می‌درید

چنین بود:

«- کتاب رسالت ما محبت است و زیباییست
تا بلبل‌های بوسه
بر شاخ ارغوان بسرایند.

شوربختان را نیک فرجام
برده گان را آزاد و
نومیدان را امیدوار خواسته‌ایم
تا تبار یزدانی انسان
سلطنت جاویدانش را
بر قلمرو خاک
بازیابد.

کتاب رسالت ما محبت است و زیباییست
تا زهدان خاک
از تخمه‌ی کین
بار نبندد».

جنگل آئینه فرو ریخت
و رسولان خسته به تبار شهیدان پیوستند،
و شاعران به تبار شهیدان پیوستند
چونان کبوتران آزادپروازی که به دست غلامان ذبح می‌شوند
تا سفره‌ی اربابان را رنگین کنند.

و بدین گونه بود

که سرود و زیبایی
زمینی را که دیگر از آن انسان نیست
بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه‌ئی.
و انسان

جاودانه پادربند

به زندانِ بنده‌گی اندر
بماند.

۲۵ اسفند ۱۳۴۱

از مرگ ...

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام
 اگرچه دستان‌اش از ابتذال شکننده‌تر بود.
 هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی ست
 که مزد گورکن
 از بهای آزادی آدمی
 افزون باشد.

جُستن
 یافتن
 و آن‌گاه
 به اختیار برگزیدن
 و از خویشتن خویش
 باروئی پی‌افکندن -

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد
 حاشا حاشا که هرگز از مرگ نه‌راسیده باشم.

دی ۱۳۴۱

سرودِ آن کس که از کوچه به خانه باز می‌گردد

نه در خیال، که رویاروی می‌بینم
سالیانی بارآور را که آغاز خواهم کرد.

خاطره‌ام که آبستنِ عشقی سرشار است
کیفِ مادر شدن را

در خمیازه‌هایِ انتظاری طولانی
مکرر می‌کند.

خانه‌ئی آرام و
اشتیاقِ پُر صداقتِ تو
تا نخستین خواننده‌ی هر سرود تازه باشی
چنان چون پدری که چشم به راهِ میلادِ نخستین فرزندِ خویش است؛
چرا که هر ترانه
فرزندِ ست که از نوازشِ دست‌هایِ گرمِ تو
نطفه بسته است...
میزی و چراغی،
کاغذهایِ سپید و مدادهایِ تراشیده و از پیش آماده،
و بوسه‌ئی
صله‌ی هر سروده‌ی نو.

و تو ای جاذبه‌ی لطیفِ عطش که دشتِ خشک را دریا می‌کنی،
حقیقتی فریبنده‌تر از دروغ،
با زیباییات - باکره‌تر از فریب - که اندیشه‌ی مرا
از تمامیِ آفرینش‌ها بارور می‌کند!
در کنارِ تو خود را
من

کودکانه در جامه‌ی نودوزِ نوروژیِ خویش می‌یابم
در آن سالیان گم، که زشت‌اند
چرا که خطوطِ اندامِ تو را به یاد ندارند!

خانه‌ئی آرام و
انتظارِ پُراشتیاقِ تو تا نخستین خواننده‌ی هر سرودِ نو باشی.

خانه‌ئی که در آن
سعادت

پاداشِ اعتماد است
و چشمه‌ها و نسیم

در آن می‌رویند.

بام‌اش بوسه و سایه است
و پنجره‌اش به کوچه نمی‌گشاید
و عینک‌ها و پستی‌ها را در آن راه نیست.

بگذار از ما

نشانه‌ی زنده‌گی

هم زباله‌ئی باد که به کوچه می‌افکنیم
تا از گزند اهرمنان کتاب‌خوار
- که مادرِ بزرگانِ نرینه‌نمایِ خویش‌اند - امانِ مان باد.

تو را و مرا

بی‌من و تو

بن‌بستِ خلوتی بس!

که حکایتِ من و آنان غم‌نامه‌یِ دردی مکرر است:
که چون با خونِ خویش پروردمِ شان
باری چه کنند

گر از نوشیدنِ خونِ منِ شان

گزیر نیست؟

تو و اشتیاقِ پُر صداقتِ تو
من و خانه‌مان
میزی و چراغی...

آری
در مرگ‌آورترین لحظه‌ی انتظار
زنده‌گی را در رویاهایِ خویش دنبال می‌گیرم.
در رویاها و
در امیدهای‌ام!

۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۲

۱

سرودِ مردِ سرگردان

مرا می‌باید که در این خمِ راه
در انتظاری تاب‌سوز
سایه‌گاهی به چوب و سنگ برآرم،
چرا که سرانجام
امید
از سفری به دیرانجامیده باز می‌آید.

به زمانی اما

ای دریغ!
که مرا
بامی بر سر نیست
نه گلیمی به زیرِ پای.
از تابِ خورشید
تفتیدن را
سبوتی نیست
تا آب‌اش دهم،
و برآسودن از خسته‌گی را
بالینی نه
که بنشانم‌اش.

□

مسافرِ چشم‌به‌راهی‌هایِ من
بی‌گاهان از راه بخواهد رسید.

ای همه‌ی امیدها
مرا به برآوردنِ این بام
نیروئی دهید!

۲

سرود آشنائی

کیستی که من

این گونه

به اعتماد

نام خود را

با تو می گویم

کلید خانه ام را

در دستات می گذارم

نان شادی های ام را

با تو قسمت می کنم

به کنارت می نشینم و

بر زانوی تو

این چنین آرام

به خواب می روم؟

□

کیستی که من

این گونه به جد

در دیار رویاهای خویش

با تو درنگ می کنم؟

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

۳

کدامین ابلیس

تورا

این چنین

به گفتنِ نه

وسوسه می کند؟

یا اگر خود فرشته‌ئی ست

از دامِ کدام اهرمن‌ات

بدین گونه

هشدار می دهد؟

تردیدی ست این؟

یا خود

گام‌صدایِ بازپسین قدم‌هاست

که غُریت را به جانبِ زادگاهِ آشنائی

فرود می آیی؟

۳۰ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه‌های تو

گنجشک‌کان پُرگویی باغ‌اند

و پستان‌های آت‌کندوی کوهستان‌هاست

و تن‌ات

رازی‌ست جاودانه

که در خلوتی عظیم

با من‌اش در میان می‌گذارند.

تنِ تو آهنگی‌ست

و تنِ من کلمه‌ئی که در آن می‌نشیند

تا نغمه‌ئی در وجود آید:

سرودی که تداوم را می‌تپد.

در نگاه‌ات همه‌ی مهربانی‌هاست:

قاصدی که زنده‌گی را خبر می‌دهد.

و در سکوت‌ات همه‌ی صداها:

فریادی که بودن را تجربه می‌کند.

۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرود پنجم

۱

سرود پنجم سرود آشنائی‌های ژرف‌تر است.
 سرود انده‌گزاری‌های من است و
 اندوه‌گساری‌ی او.

نیز

این

سرود سپاسی دیگر است
 سرود ستایشی دیگر:
 ستایش دستی که مضراب‌اش نوازشی‌ست
 و هر تار جان مرا به سرودی تازه می‌نوازد [و این سخن چه
 قدیمی‌ست.].!

دستی که هم‌چون کودکی

گرم است

و رقص شکوه‌مندی‌ها را
 در کشیده‌گی‌ی سرانگشتان خویش
 ترجمه می‌کند.

آن لبان

از آن پیش‌تر که بگوید

شنیدنی‌ست.

آن دست‌ها

بیش از آن که گیرنده باشد

می‌بخشد.

آن چشم‌ها

بیش از آن که نگاهی باشد

تماشائی‌ست.

و این

پاس داشت آن سرودِ بزرگ است
که ویرانه را
به نبردِ با ویرانی به پای می دارد.

لبی

دستی و چشمی
قلبی که زیبائی را
در این گورستانِ خدایان
به سانِ مذهبی
تعلیم می کند.

امیدی

پاکی و ایمانی

زنی

که نان و رختاش را
در این قربان گاهِ بی عدالت
برخیِ محکومی می کند که من ام.

جُستن‌اش را پا نفرسودم:
 به هنگامی که رشته‌ی دارِ من ازهم گسست
 چنان‌چون فرمانِ بخششی فرود آمد. -
 هم در آن هنگام
 که زمین را دیگر
 به رهائی‌یِ من امیدی نبود

و مرا به جز این
 امکانِ انتقامی
 که بدان‌دیشانه بی‌گناه بمانم!
 جُستن‌اش را پا نفرسودم.
 نه عشقِ نخستین
 نه امیدِ آخرین بود

نیز
 پیامِ ما لب‌خندی نبود
 نه اشکی.
 هم‌چنان که، با یک‌دیگر چون به سخن در آمدیم
 گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم
 چندان که دیگر هیچ چیز در میانه
 ناگفته نمانده بود.

خاک را بدرودی کردم و شهر را
چرا که او، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را
چرا که او، نه عطرِ ستاره نه آوازِ آسمان بود.

نه از جمعِ آدمیان نه از خیلِ فرشته‌گان بود،
که اینان هیمه‌ی دوزخ‌اند
و آن یکان

در کاری بی‌اراده
به زمزمه‌ئی خواب‌آلوده

خدای را
تسبیح می‌گویند.

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم:
«- ای شعرهای من، سروده و ناسروده!
سلطنت شما را تردیدی نیست
اگر او به تنهائی

خواننده‌ی شما باد!
چرا که او بی‌نیازیِ من است از بازارگان و از همه‌ی خلق
نیز از آن کسان که شعر مرا می‌خوانند
تنها بدین انگیزه که مرا به کُندفهمیِ خویش سرزنشی کنند! -
چنین است و من این همه را، هم در نخستین نظر بازدانسته‌ام.»

اکنون من و او دو پاره‌ی یک واقعیت‌ایم

در روشنائی زیبا

در تاریکی زیباست.

در روشنائی دوست‌ترش می‌دارم.

و در تاریکی دوست‌ترش می‌دارم.

من به خلوتِ خویش از برای‌اش شعرها می‌خوانم که از سرِ احتیاط
هرگز بر کاغذی نبشته نمی‌شود. چرا که چون نوشته آید و بادی
به بیرون‌اش افکند از غضبِ پوست بر اندامِ خواننده بخواهد
درید.

گرچه از قافیه‌های لعنتی در این شعرها نشانی نیست [از آن‌گونه
قافیه‌ها بر گذرگاهِ هر مصراع، که پنداری حاکمی خُل
ناقوس‌بانانی بر سرِ پیچِ هر کوچه بر گماشته است تا چون
ره‌گذری پا به پای اندیشه‌های فرتوتِ پی‌زری چُرت‌زنان
می‌گذرد پتک به ناقوس فرو کوبند و چرت‌اش را چون چلواری
آهارخورده بردرند تا از یاد نبرد که حاکمِ شهر کیست] - اما
خشمِ خواننده‌ی آن شعرها، از نبودِ ناقوس‌بانانِ خرگردنی از
آن‌گونه نیست. نیز نه از آن‌روی که زنگوله‌ی وزنی چرا به گردن
این استر آونگ نیست تا از درازگوشِ نثرش بازشناسند. نیز نه
بدان سبب که فی‌المثل شعری از این‌گونه را غزل چرا نامیده‌ام:

۵

غزلِ درود و بدرود

با درودی به خانه می آئی و
با بدرودی
خانه را ترک می گوئی.
ای سازنده!

لحظه‌ی عمرِ من
به جز فاصله‌ی میانِ این درود و بدرود نیست:

این آن لحظه‌ی واقعی ست
که لحظه‌ی دیگر را انتظار می کشد.
نوسانی در لنگرِ ساعت است
که لنگر را با نوسانی دیگر به کار می کشد.

گامی ست پیش از گامی دیگر
که جاده را بیدار می کند.
تداومی ست که زمان مرا می سازد
لحظه‌هایی ست که عمرِ مرا سرشار می کند.

باری، خشم خواننده از آن روست که ما حقیقت و زیبایی را با معیار او
نمی‌سنجیم و بدین گونه آن کوتاه‌اندیش از خواندن هر شعر سخت
تهی دست بازمی‌گردد.

روزی فی‌المثل، قطعه‌ئی ساز کرده بر پاره‌ی کاغذی نوشتم که قضا را،
باد، آن پاره کاغذ به کوچه درافکند، پیش پای سیاه‌پوش مردی که از
گورستان بازمی‌آمد به شب آدینه، با چشمانی سُرخ و برآماسیده - چرا
که بر تربت والدِ خویش بسیار گریسته بود. -

و این است آن قطعه که باد سخن‌چین با آن به گور پدر گریسته در میان
نهاد:

۷

به یک جمجمه

پدرت چون گربه‌ی بالغی

می‌نالید

و مادرش در اندیشه‌ی درد لذت‌ناک پایان بود

که از ره‌گذر خویش

قنداقه‌ی خالی‌ی تو را

می‌بایست

تا از دلقکی حقیر

بینبارد،

و ای بسا به رویای مادرانه‌ی منگوله‌ئی

که بر قبه‌ی شب‌کلاه تو می‌خواست دوخت.

باری -

و حرکت گاه‌واره

از اندام نالان پدرت

آغاز شد.

□

گورستان پیر

گرسنه بود،

و درختان جوان

کودی می‌جُستند! -

ماجرا همه این است

آری

ورنه

نوسانِ مردان و گاه‌واره‌ها
به جز بهانه‌ئی
نیست.

□

اکنون جمجمه‌ات
عُریان
بر همه آن تلاش و تکاپوی بی‌حاصل
فیلسوفانه
لب‌خندی می‌زند.
به حماقتی خنده می‌زند که تو
از وحشتِ مرگ
بدان تن دردادی:

به زیستن
با غُلی بر پای و
غلاده‌ئی بر گردن.

□

زمین
مرا و تو را و اجدادِ ما را به بازی گرفته است.
و اکنون
به انتظارِ آن که جازِ شلخته‌ی اسرافیل آغاز شود
هیچ به از نیش‌خند زدن نیست.

اما من آن‌گاه نیز بنخواهم جنبید
حتا به گونه‌ی حلاجان،
چرا که میانِ تمامی سازها
سُرنا را بسی ناخوش می‌دارم.

۸

من محکومِ شکنجه‌ئی مضاعف‌ام:

این‌چنین زیستن،

و این‌چنین

در میانِ شما زیستن

با شما زیستن

که دیری دوستارِ تان بوده‌ام.

□

من از آتش و آب

سر درآوردم.

از توفان و از پرنده.

من از شادی و درد

سر درآوردم،

گلِ خورشید را اما

هرگز ندانستم

که ظلمت‌گردانِ شب

چه‌گونه تواند شد!

□

دیدم آنان را بی‌شماران

که دل از همه سودائیِ غُریان کرده بودند

تا انسانیت را از آن

عَلَمی کنند -

و در پسِ آن

به هر آن‌چه انسانی‌ست

تُف می‌کردند!

دیدم آنان را بی‌شماران،
و انگیزه‌هایِ عداوتِ شان چندان ابلهانه بود
که مُرده‌گانِ عرصه‌یِ جنگ را
از خنده
بی‌تاب می‌کرد؛
و رسم و راهِ کینه‌جوئیِ شان چندان دور از مردی و مردمی بود
که لعنتِ ابلیس را
بر می‌انگیخت...

□

ای کلادیوس‌ها!
من برادرِ اوفلیایِ بی‌دست‌وپای‌ام؛
و امواجِ پهنابی که او را به ابدیت می‌برد
مرا به سرزمینِ شما افکنده است.

۹

دربه درتر از باد زیستم
در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید.

ای تیزخرامان!
لنگیِ پایِ من
از ناهمواریِ راهِ شما بود.

۱۰

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
 دست مرا بگیر!
 سخن من نه از درد ایشان بود،
 خود از دردی بود
 که ایشان‌اند!

اینان دردند و بود خود را
 نیازمند جراحات به چرک‌اندرنشسته‌اند.
 و چنین است

که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی
 کمر به کین‌ات استوارتر می‌بندند.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
 برویم و، دریغا! به هم‌پائی‌ی این نومیدیِ خوف‌انگیز
 به هم‌پائی‌ی این یقین
 که هر چه از ایشان دورتر می‌شویم
 حقیقت ایشان را آشکارتر
 در می‌یابیم!

□

با چه عشق و چه به‌شور
 فواره‌های رنگین‌کمان‌نشا کردم
 به ویرانه‌رباطِ نفرتی
 که شاخ‌سارانِ هر درخت‌اش

انگشتی‌ست که از قعرِ جهنم
 به خاطره‌ئی اهریمن‌شاد
 اشارت می‌کند.

و دریغا - ای آشنایِ خونِ من ای هم‌سفرِ گریز! -
آن‌ها که دانستند چه بی‌گناه در این دوزخِ بی‌عدالت سوخته‌ام
در شماره
از گناهانِ تو کم‌ترند!

۱۱

اکنون رخت به سراچه‌ی آسمانی دیگر خواهم کشید.
 آسمانِ آخرین
 که ستاره‌ی تنهایِ آن
 توئی.

آسمانِ روشن
 سرپوشِ بلورینِ باغی
 که تو تنها گُلِ آن، تنها زنبورِ آنی.
 باغی که تو

تنها درختِ آنی
 و بر آن درخت
 گلی‌ست یگانه
 که توئی.

ای آسمان و درخت و باغِ من، گُل و زنبور و کندویِ من!
 بازمزمه‌ی تو
 اکنون رخت به گستره‌ی خوابی خواهم کشید
 که تنها رویایِ آن
 توئی.

۱۲

این است عطرِ خاکستریِ هوا که از نزدیکیِ صبح سخن
می‌گوید.

زمینِ آبستنِ روزی دیگر است.

این است زمزمه‌ی سپیده

این است آفتاب که بر می‌آید.

تک‌تک، ستاره‌ها آب می‌شوند

و شب

بریده‌بریده

به سایه‌های خُرد تجزیه می‌شود

و در پسِ هر چیز

پناهی می‌جوید.

و نسیمِ خنکِ بامدادی

چونان نوازشی‌ست.

□

عشقِ ما دهکده‌ئی‌ست که هرگز به خواب نمی‌رود

نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شورِ حیات

یک دم در آن فرو نمی‌نشیند.

هنگامِ آن است که دندان‌هایِ تو را

در بوسه‌ئی طولانی

چون شیری گرم

بنوشم.

□

تا دست تو را به دست آرم
از کدامین کوه می‌بایدم گذشت
تا بگذرم

از کدامین صحرا
از کدامین دریا می‌بایدم گذشت
تا بگذرم.

روزی که این چنین به زیبایی آغاز می‌شود
[به هنگامی که آخرین کلمات تاریک غم‌نامه‌ی گذشته را با شبی که
در گذر است به فراموشی باد شبانه سپرده‌ام]،
از برای آن نیست که در حسرت تو بگذرد.
تو باد و شکوفه و میوه‌ئی، ای همه‌ی فصول من!
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانه گی را آغاز کنم.

۱۱ تیر ۱۳۴۲

آیدا در آینه

لبانات

به ظرافتِ شعر

شهوانی‌ترینِ بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
 که جان‌دارِ غارنشین از آن سود می‌جوید
 تا به صورتِ انسان درآید.

و گونه‌هایات

با دو شیارِ مورّب،

که غرورِ تو را هدایت می‌کنند و

سرنوشتِ مرا

که شب را تحمل کرده‌ام

بی‌آن‌که به انتظارِ صبح

مسلح بوده باشم،

و بکارتی سربلند را

از روسبی‌خانه‌هایِ دادوستد

سربه‌مُهر بازآورده‌ام.

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتنِ خود برنخواست که من به زنده‌گی
 نشستم!

□

و چشماناتِ رازِ آتش است.

و عشقاتِ پیروزیِ آدمی‌ست

هنگامی که به جنگِ تقدیر می‌شتابد.

و آغوشات
 اندک جائی برای زیستن
 اندک جائی برای مردن
 و گریز از شهر
 که با هزار انگشت
 به وقاحت
 پاکی آسمان را متهم می کند.

□

کوه با نخستین سنگها آغاز می شود
 و انسان با نخستین درد.

در من زندانی ستم گری بود
 که به آواز زنجیرش خو نمی کرد -
 من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

□

توفانها
 در رقص عظیم تو
 به شکوه مندی
 نی لبکی می نوازند،

و ترانه ی رگهای ات
 آفتاب همیشه را طالع می کند.

بگذار چنان از خواب برآیم
 که کوچه های شهر
 حضور مرا دریابند.

دستان آشتی است
 و دوستانی که یاری می دهند

تا دشمنی

از یاد

برده شود.

پیشانی‌ات آینه‌ئی بلند است

تاب‌ناک و بلند،

که خواهرانِ هفت‌گانه در آن می‌نگرند

تا به زیباییِ خویش دست یابند.

دو پرندهِ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.

تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید

تا عطش

آب‌ها را گواراتر کند؟

تا در آئینه پدیدار آئی

عمری دراز در آن نگریستم

من بر که‌ها و دریاها را گریستم

ای پری‌وارِ در قالب آدمی

که پیکرت جز در خلوارهِ ناراستی نمی‌سوزد! -

حضورت بهشتی‌ست

که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،

دریائی که مرا در خود غرق می‌کند

تا از همه گناهان و دروغ

شسته شوم.

و سپیده‌دم با دست‌های‌ات بیدار می‌شود.

بهمن ۱۳۴۲

میعاد

در فراسویِ مرزهایِ تنات تو را دوست می‌دارم.

آینه‌ها و شب‌پره‌هایِ مشتاق را به من بده
روشنی و شراب را
آسمانِ بلند و کمانِ گشاده‌ی پُل
پرنده‌ها و قوس و قزح را به من بده
و راهِ آخرین را
در پرده‌ئی که می‌زنی مکرر کن.

□

در فراسویِ مرزهایِ تنام
تو را دوست می‌دارم.

در آن دوردستِ بعید
که رسالتِ اندام‌ها پایان می‌پذیرد
و شعله و شورِ تپش‌ها و خواهش‌ها
به تمامی

فرومی‌نشینند
و هر معنا قالبِ لفظ را وامی‌گذارد
چنان‌چون روحی
که جسد را در پایانِ سفر،
تا به هجومِ کرکس‌هایِ پایان‌اش وانهد...

□

در فراسوهایِ عشق
تو را دوست می‌دارم،
در فراسوهایِ پرده و رنگ.

در فراسوهایِ پیکرهایِ مان
با من وعده‌یِ دیداری بده.

اردیبهشت ۱۳۴۳، شیرگاه

جاده، آن سوی پُل

مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست.
مرا دیگر هوای سفری به سر نیست.

قطاری که نیم‌شبان نعره‌کشان از ده ما می‌گذرد
آسمان مرا کوچک نمی‌کند
و جاده‌ئی که از گرده‌ی پُل می‌گذرد
آرزوی مرا با خود
به افق‌های دیگر نمی‌برد.

آدم‌ها و بوی ناکی‌ی دنیاهاشان
یک‌سر

دوزخی‌ست در کتابی

که من آن را

لغت به لغت

از بر کرده‌ام

تا راز بلند انزوا را

دریابم -

راز عمیق چاه را

از ابتذال عطش.

بگذار تا مکان‌ها و تاریخ به خواب اندر شود

در آن سوی پُل ده

که به خمیازه‌ی خوابی جاودانه دهان گشوده است

و سرگردانی‌های جُست‌وجو را

در شیب‌گاه گرده‌ی خویش

از کلبه‌ی پابرجای ما

به پیچ دوردست جاده

می‌گریزند.

مرا دیگر
انگیزه‌ی سفر نیست.

□

حقیقت ناباور
چشمان بیداری کشیده را باز یافته است:
رویای دل‌پذیر زیستن
در خوابی پادرجای تر از مرگ،
از آن پیش‌تر که نومیدی انتظار
تلخ‌ترین سرود تهی‌دستی را باز خوانده باشد.
و انسان به معبد ستایش‌های خویش
فرود آمده است.

□

انسانی در قلم‌رو شگفت‌زده‌ی نگاه من
در قلم‌رو شگفت‌زده‌ی دستان پرستنده‌ام.
انسانی با همه ابعادش - فارغ از نزدیکی و بُعد -
که دست‌خوش زوایای نگاه نمی‌شود.

با طبیعت همه‌گانه بیگانه‌ئی
که بیننده را

از سلامت نگاه خویش
در گمان می‌افکند

چرا که دوری و نزدیکی را
در عظمت او
تأثیر نیست

و نگاه‌ها
در آستان رویت او
قانونی ازلی و ابدی را

بر خاک

می ریزند...

□

انسان

به معبد ستایش خویش بازآمده است.

انسان به معبد ستایش خویش

بازآمده است.

راهب را دیگر

انگیزه‌ی سفر نیست.

راهب را دیگر

هوای سفری به سر نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۳، شیرگان